

**Investigation of the Heroism
Motifs in Five Novels of Teenagers
by Mohammad Reza Yousefi**

Roghayeh Zamanpour* / Seyyed
Jamaluddin Mortazavi**

**بررسی موتیف‌های «پهلوانی» در پنج رمان
نوجوان اثر محمدرضا یوسفی**

رقیه زمانپور* / سیدجمال‌الدین مرتضوی**

دریافت مقاله: ۱۳۹۷/۰۴/۰۲

پذیرش: ۱۳۹۹/۰۸/۲۰

چکیده

موتیف‌ها را عناصر، مفاهیم، نام‌ها، نشانه‌ها و ایده‌هایی می‌دانند که در اشکال و انواع مختلف، در آثار ادبی و هنری، به عنوان جان‌مایه‌های مهم متن حضور دارند و به طور توجیهی، در محور یک اثر یا آثار متعدد از یک نویسنده به کار می‌روند. با بررسی چند اثر از یک نویسنده، ممکن است به موتیفی پی ببریم که به شیوه‌های مختلف در تمامی آثار او حضور دارند و به نوعی دغدغه ذهنی نویسنده هستند که او به هر دلیلی، توجه ویژه‌ای نسبت به آن موتیف داشته است. این مقاله، جستاری تحلیلی در چگونگی حضور و کارکرد موتیف‌های «پهلوانی» در پنج رمان نوجوان اثر محمدرضا یوسفی است. مباحث نظری این مقاله در درجه نخست، درباره تعریف موتیف و تاریخچه‌ای مختصر از مطالعات مربوط به این عنصر ادبی است و در حوزه کاربرد، به بررسی و تحلیل نقش اساسی و کارکردی که این موتیف در آثار این نویسنده دارد، می‌پردازد. بر اساس نتایج به دست آمده، یوسفی به گونه‌ای هدفمند، از این موتیف در تمامی این آثار بهره برده است و توجه به این عناصر به نوعی دغدغه ذهنی او محسوب می‌شود. روشی که او اغلب برای نشان دادن اهمیت عناصر پهلوانی به کار گرفته، به این صورت است که ابتدا هدفی برای شخصیت‌های داستان طرح می‌کند، سپس با کمک گرفتن از عناصر پهلوانی آن هدف را تحقق می‌بخشد تا بر نقش مهم این عناصر تأکید کند. این پژوهش با تحلیل پنج رمان، کارکرد مثبت و نقش اساسی عناصر پهلوانی در پیشبرد اهداف داستان و باز شدن گره‌های داستانی به وسیله آنان را نشان می‌دهد.

کلیدواژه‌ها: موتیف، عناصر پهلوانی، رمان نوجوان، محمدرضا یوسفی.

Abstract

Motifs are regarded as elements, concepts, names, symbols, and ideas that are present in literary and artistic forms as important themes of the text and are preferably centered on a single work or multiple works by a single author. By examining several works by an author, it may be found a motif that is present in many ways of all his works, and is a kind of mental concern of the author that s/he paid particular attention to that motif for whatever reason. This article is an in-depth look at the presence and function of the "heroism" motifs in five teenagers' novels by Mohammad Reza Yousefi. Theoretical topics of this paper is primarily concerned with defining a motif and a brief history of the studies related to this literary element and studies or analyses the essential role and function of this motif in this author's works, in the applied fields. According to the results, Yousefi has deliberately used this motif in all of these works and his attention to these elements is a kind of mental concern. The way that he has often used it to illustrate the importance of heroism elements is that at first, he sets a goal for the characters of the story, and then using these elements, tries to accomplish that goal in order to emphasize the important role of these elements. This study reveals the positive function and essential role of the heroism elements in fulfilling the goals of the story and specifying their story nodes by analyzing five novels.

Keywords: Motif, Heroism Elements, Teenagers' Novels, Mohammad Reza Yousefi.

* Ph.D. Student in Persian Language and Literature (Corresponding Author).

** Assistant Professor of Persian Language and Literature, Shahrekord University.

* دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی (نویسنده مسئول).

Dinkart63@gmail.com

** استادیار زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه شهرکرد.

baharahang@yahoo.com

مقدمه

محمدرضا یوسفی از نویسندگان پرکار ادبیات کودک و نوجوان است که تاکنون بیش از دویست اثر برای این گروه سنی خلق کرده است. وقت قصه مرا صدا کن، پسر فیروزه‌ای، ستاره‌ای به نام غول، اگر بچه رستم بودم و شازده کرگدن، نام پنج رمان یوسفی است که در این پژوهش مورد بررسی قرار گرفته‌اند تا مشخص شود که یوسفی در این آثار، به چه میزان از موتیف‌های پهلوانی استفاده کرده است و چرا؟ هرچند نتیجه‌گیری این پژوهش بر اساس همین پنج رمان بنا گذاشته شده است، اما آشنایی نگارنده با سایر آثار این نویسنده، نشان داده است که ردپای این موتیف به شیوه‌های مختلف در اکثر آثار او دیده می‌شود، گویی یوسفی آگاهانه قصد دارد که توجه خواننده جوان خود را به شاهنامه و اساطیر ایرانی جلب کند و اخلاق و مرام پهلوانی را به او نشان دهد و بیاموزد. عناصر پهلوانی که در داستان‌های یوسفی حضور دارند، گاه از دل افسانه‌ها و اسطوره‌ها بیرون آمده‌اند، با همان هیئت و کارکرد پیشین خود (رستم و سیمرغ)، گاهی پهلوانی نیمه اسطوره‌ای‌اند که شباهتی ضمنی با پهلوانان اسطوره‌ای دارند، اما خود آنها نیستند (پهلوان فیروزه‌ای) و گاه کاملاً ساخته و پرداخته ذهن نویسنده‌اند که شباهتی به هیچ‌کدام از پهلوانان اسطوره‌ای ندارند و گاه حتی از چارچوب تعریف پهلوان خارج می‌شوند، اما با نگاهی دقیق‌تر می‌بینیم که یوسفی، ویژگی‌های اساسی یک پهلوان را به آنها می‌دهد و پهلوانی جدید برای داستان خود خلق می‌کند (رضا غول).

مسئله قابل توجه در ارتباط با این عناصر پهلوانی که در همه این آثار دیده می‌شود، این است که به‌طور کلی داستان بر محور همین عناصر می‌چرخد و پهلوانان مانند رشته‌ای نامرئی در سراسر داستان وجود دارند، اهدافی که شخصیت‌های دیگر داستان دنبال می‌کنند، به کمک پهلوانان محقق می‌شود و گره مشکلات به دست آنها گشوده می‌شود، این‌گونه کارکرد مثبت خود را نشان می‌دهند و نقشی اساسی در تمام طول داستان بر عهده آنهاست، اما یوسفی در هیچ‌کدام از این آثار، به‌طور مستقیم، نقش آنها را بیان نمی‌کند، گویی ترجیح می‌دهد خواننده، خود پی‌ببرد که پهلوان کیست، چه ویژگی‌هایی دارد، چه می‌کند و چه چیزی می‌توان از او آموخت؟ مثلاً در داستان وقت قصه مرا صدا کن پدر بزرگ، شخصیتی عاقل، مهربان، با نفوذ و توانا است. بزرگ طایفه است و مشکلات دیگران را حل و فصل می‌کند، به نوازش که شخصیت اصلی داستان است، در حل مشکلاتش یاری می‌رساند، اما در هیچ‌کجای داستان به پهلوان بودن او اشاره نمی‌شود، تنها در جایی از داستان یادآوری می‌کند که «نام پدر بزرگ، رستم بود». در رمان ستاره‌ای به نام غول نیز، رضا پسری با معلولیت ذهنی است که در ابتدا هیچ شباهتی به یک پهلوان ندارد، اما در طول داستان، با اخلاق و مرامی که از خود نشان می‌دهد، رفته‌رفته در هیئت یک پهلوان ظاهر می‌شود و از «رضا غول» به «پهلوان رضا» تغییر نام می‌دهد. در تمام این آثار، آشنایی با شاهنامه و شخصیت‌های آن و آشنایی با اخلاق و مرام پهلوانی، از اهداف اصلی نویسنده بوده

است و به همین دلیل، شخصیت‌هایی که به عنوان پهلوان شناخته می‌شوند، یا حتی فقط اسامی پهلوانی دارند - رستم و سهراب در داستان وقت قصه *مرا صدا کن* - شخصیت‌های مثبت داستان‌اند و دارای ویژگی‌های اخلاقی مثبتی هستند. مهربان بودن، توجه به کودکان، کمک به دیگران، مبارزه با بدی، قدرتمندی و احترام به بزرگ‌ترها از ویژگی‌هایی است که برای این شخصیت‌ها ذکر شده است که البته همان ویژگی‌هایی است که برای پهلوانان برشمرده‌اند.

پیشینه تحقیق

اهم آثار پژوهشی انجام شده در زمینه موتیف، عبارت‌اند از: «موتیف چیست و چگونه شکل می‌گیرد؟» (تقوی و دهقان، ۱۳۸۸: ۳۱-۷) «موتیف‌ها، گونه‌ها و کارکردهای آن در داستان‌های صادق هدایت» (تقوی و دهقان، ۱۳۹۰: ۹-۱۱۵)، «موتیف‌های نمادین و شگردهای روایی در رمان *ارمیا*» (کوپا، ۱۳۸۹: ۴۷۹-۵۰۳)، «موتیف، تعاریف، گونه‌ها و کارکردها» (پارسا نسب، ۱۳۸۸: ۷-۴۰)، سلاجقه نیز در «جستاری تحلیلی در کارکرد موتیف‌های آشنا و آشنازدا در داستان‌های کودک و نوجوان» (۱۳۹۴) به بررسی موتیف «فیروزه» در یکی از آثار محمدرضا یوسفی پرداخته است.

موتیف چیست؟

آن‌گونه که در فرهنگ اصطلاحات ادبی در تعریف موتیف آمده است، موتیف یکی از برجسته‌ترین ایده‌ها در اثر ادبی یا قسمتی از ایده

اصلی است و ممکن است یک نشانه مخصوص، یک تصویر مکرر یا نمونه لفظی (واژه) باشد. به نظر می‌رسد که این اصطلاح، از اصطلاحی در موسیقی به نام «لیت موتیف» به عاریت گرفته شده و بعد به حوزه مطالعات ادبی و هنری راه یافته باشد. علاوه بر این، موتیف نمادی تکرار شونده است که معنایی مجازی به خود می‌گیرد و می‌تواند هر چیزی باشد. یک ایده، یک شیء، یک مفهوم، یک کهن‌الگوی مشخص، یک رنگ یا حتی یک جمله. موتیف‌ها برای ایجاد یک تم یا حس معین به کار می‌روند و معنی نمادین دارند. آنها به ظاهر، دارای معانی پنهانی نیستند، اما نویسندگان آنها را طوری به کار می‌برد که مخاطب بتواند تشخیص‌شان دهد. (کادن، ۱۹۷۹، نقل در سلاجقه: ۱۲۸-۱۳۰) موتیف یکی از اصطلاحات رایج در هنر و ادب و همچنین علم و فن است. بحث از موتیف در نقد و تحلیل جنبه‌های ساختاری و محتوایی آثار ادبی فواید و کارآیی‌های بسیاری دارد. از این‌رو، اطلاع از جوانب معنایی و تعاریف آن برای پرداختن به آثار و تحلیل آنها ضروری است. در فرهنگ اصطلاحات ادبی کادن آمده است: «موتیف یکی از باورهای مسلط در هر اثر ادبی و بخشی از معنا یا درونمایه اصلی اثر است. این معنی ممکن است شامل یک شخصیت، یک تصویر، یا یک الگوی زبانی تکرارشونده باشد». (کادن، ۱۹۹۸ به نقل از تقوی و دهقان، ۱۳۸۸: ۹)

میرصادقی در تعریف موتیف می‌نویسد: «عبارت از درون‌مایه، تصویر، خیال، اندیشه، عمل،

درستی، احترام به دیگران و... از ویژگی های ذکر شده برای پهلوانان است.

بررسی و تحلیل آثار

با توجه به تعریف موتیف و طبق نظر کادن «تکرار و توالی در ساخت موتیف‌ها از اهمیتی ویژه برخوردار است. اگر موتیف‌ها از انواع سمبل‌های کهن‌الگویی باشند، تفسیر آنها با توجه به اصول نقد کهن‌الگویی، قابل پیگیری است، اما گاهی موتیف‌ها شخصی و ساخته و پرداخته خود نویسنده‌اند که با تکرار و توالی، به خدمت سبک خاص او درمی‌آیند.

با توجه به مشخصه اصلی این عناصر، یعنی تکرار و توالی، به نظر می‌رسد که در یک تقسیم‌بندی کلی، می‌توان حضور آنها را در آثار ادبی، در این دو محور کلی پیگیری کرد:

۱. موتیف‌های تکرارشونده در یک اثر خاص نویسنده که نشان‌دهنده دغدغه معنادار او در همان اثر باشد.

۲. موتیف‌هایی که در کل آثار یک نویسنده تکرار می‌شوند و دغدغه ذهنی او هستند.» (سلاجقه، ۱۳۹۵: ۱۳۰)

با توجه به این دسته‌بندی، موتیف عناصر پهلوانی، جزو موتیف‌های دسته دوم است؛ یعنی در تمامی آثار نویسنده تکرار می‌شود و دغدغه ذهنی اوست. با تحلیل داستان‌های زیر، پی می‌بریم که نویسنده چه نقش مهمی را در پیشبرد اهداف داستان بر عهده پهلوانان گذاشته است تا بر اهمیت آنها تأکید کند.

موضوع، وضعیت، موقعیت، صحنه، فضا و رنگ یا کلمه و عبارتی در اثر ادبی واحد یا آثار ادبی مختلف تکرار می‌شود. (میرصادقی، ۱۳۸۵: ۱۴۳)

پهلوان

پهلوان، عنوان مردان دلیر و توانا، سپاهیان جنگاور، یلان کشتی‌گیر و مردان اهل زور بازوست. از دیرباز، نام‌آورترین پهلوان پهلوانان و پرتوان‌ترین رزم‌آوران کارزار را با لقب «جهان پهلوان» یا «پهلوان جهان» می‌نامیده‌اند. واژه پهلوان از دو بخش «پهلو» و «ان» نسبت ترکیب یافته و هم‌خانواده با واژه فارسی میانه پهلویگ است. پهلوی را منسوب به پهلو، سرزمین پارت دانسته‌اند که مردان آن به توانایی و دلیری شهرت داشتند. پارت، اصطلاحی رومی - یونانی برای سرزمینی است که در زبان پارسی باستان «پرتوه» نامیده می‌شده است. واژه پرتوه - که داریوش اول در کتیبه بیستون آورده است - بعداً به پهلوی تبدیل شد. ارمیان نیز پارتیان را پهلوی می‌خواندند. جنگ و گریزها و رشادت پهلوها (مردم پرتوه)، پهلوان‌های سستی را پدید آورد که در ایران به نام آنها «سنت پهلوانی» نام گرفت. این سنت، آمیزه‌ای از سلحشوری و جوانمردی بوده که بر زندگی عامه مردم و حماسه‌های ملی ایران تأثیر ژرف گذاشته است.» (مناف‌زاده، خانپور، ۱۳۹۴: ۴)

پهلوانان، اخلاق و مرام خاص خود را داشتند و آداب و رسومی را رعایت می‌کردند که در بین همه پهلوانان مشترک بود. مهربانی و گذشت، کمک به دیگران، خردمندی، وفاداری، راستی و

وقت قصه مرا صدا کن

ماجرای این رمان، روایت زندگی پسری به نام سهراب است که بعد از فوت پدر بزرگ، خانواده‌اش دچار تزلزل می‌شود. خانم بانو، مادر بزرگ سهراب، پدرش را مجبور می‌کند که همسرش، فریبا را طلاق بدهد و همراه با سهراب به کانادا برود. در این میان، سهراب که با مسئله طلاق والدین، بیماری مادر و ترس دور شدن از او روبه‌رو شده است، برای فرار از مشکلاتش، به قصه‌ها و روح پدر بزرگش پناه می‌برد. نخودی، ماه پیشونی، گنجشک اشی مشی، حسنی، نمکی و سیمرخ، شخصیت‌های داستانی‌اند که سهراب با آنها رابطه برقرار می‌کند و با کمک آنها از فراز و نشیب‌های قسمتی از زندگی‌اش عبور می‌کند. سرانجام با حل شدن اصلی‌ترین مشکلات او، یعنی بهبود یافتن مادر، کنار آمدن با مسئله طلاق و راضی شدن پدر به دادن حضانت او به مادرش، داستان به پایان می‌رسد.

موتیف عناصر پهلوانی در این داستان، با اسامی سهراب، رستم، بهزاد، وجود سیمرخ و پر او مرتبط است که در ادامه، پیوند این عناصر با داستان و نیز نقش آنها در پیشبرد اهداف داستان، نشان داده می‌شود.

۱. رستم، سهراب، سیمرخ، بهزاد

همان‌طور که گفته شد، در داستان‌های بررسی شده، شخصیت‌هایی که اسامی پهلوانی دارند، ویژگی‌های پهلوانانه نیز دارند. نام شخصیت اصلی در این رمان، سهراب است و نام پدر بزرگش نیز

رستم است. رستم، با این ویژگی‌ها در داستان حضور دارد: بزرگ طایفه، مهربان، آگاه و دانا، بانفوذ و مورد احترام و توانا در حل مشکلات. وقتی بهزاد، همسرش را طلاق می‌دهد، رستم پناه سهراب می‌شود، او را با کتاب‌هایش آشنا می‌کند تا راه‌هایی از مشکلاتش را در آنها جست‌وجو کند و در پایان، اوست که بهزاد را راضی می‌کند که سهراب را روانه غربت نکند و او را به مادرش بسپارد. اهمیت کارهای پدر بزرگ وقتی معلوم می‌شود که ما بدانیم دغدغه اصلی داستان و هدفی که شخصیت اصلی‌اش، سهراب، دنبال می‌کند. در حقیقت، رها شدن از دغدغه‌های فکری طلاق و ماندن در کنار مادرش بوده است. یوسفی برای نزدیک شدن شخصیت رستم داستان به رستم اسطوره‌ای، از چند ترفند استفاده می‌کند. اول اینکه پدر بزرگ، مُرده و فعالیت‌ها و تأثیراتی که بر جریان داستان دارد، بعد از فوتش اتفاق می‌افتد. سهراب و بهزاد او را در رؤیا می‌بینند، با او صحبت می‌بینند و برای حل مشکلاتشان از او کمک می‌گیرند و جز این دو نفر، کسی توانایی دیدنش را ندارد. در آثار عرفانی و داستان‌های اسطوره‌ای، به این نوع ارتباط که میان خواب و بیداری و در عالم رؤیا شکل می‌گیرد، اهمیت زیادی داده می‌شود. «خواب و رؤیا و چگونگی آن از جمله مسائلی است که انسان‌ها از دیرباز به آن اندیشیده‌اند و همواره در فرهنگ ملت‌ها، توجه ویژه‌ای به آن شده است. در همه حوزه‌ها اعم از دین، فلسفه، عرفان و روان‌شناسی به مقوله خواب پرداخته شده است و هریک به تناسب مبانی

فکری خود، آن را تبیین و تفسیر کرده‌اند. بزرگان ما در حوزه‌های گوناگون ادبیات به ویژه ادبیات حماسی نیز توجه زیادی به رؤیا و چگونگی آن داشته و به عنوان ابزاری مهم در پیشگویی رویدادها بهره برده‌اند. در شاهنامه نیز به خواب‌هایی برمی‌خوریم که نیازمند تأمل و تعمق بیشتر است؛ چرا که تعبیر و تفسیر درست و منطقی آنها می‌تواند ما را به سرچشمه نمادها در شاهنامه و در نهایت آبشخورهای فرهنگ ایرانی رهنمون سازد». (سرخگریه، تربتی‌نژاد، ۸۹: ۱۰۵)

دومین راهکار یوسفی برای نزدیک‌تر شدن رستم و سهراب داستان به رستم و سهراب اسطوره‌ای، پیوندی است که به طور مستقیم، بین این شخصیت‌ها برقرار می‌کند. در قسمت‌هایی از داستان، این نام‌ها را با شخصیت‌های رستم و سهراب شاهنامه پیوند می‌زند: «بهزاد گفت: سهراب اینجاست؟» می‌گویند در دنیا هرکجا، هر زمان که کسی اسم سهراب را می‌آورد، رستم سرش را بلند می‌کند و گوش‌هایش را تیز می‌کند تا ببیند چه کسی اسم پسر او را بر زبان می‌آورد و به آن کوچ و محله سر می‌زند...». (یوسفی، ۱۳۸۹: ۸۳)

عنصر پهلوانی دیگر در این داستان، سیمرغ و پر اوست. «سیمرغ، پرنده‌ای مشهور در اساطیر ایران است. پیکر عظیم و بال‌های فراخ و گشاده و زیستن در مکانی نامعلوم و دور از دیدگان سبب شده است که همیشه اولوهیتی برای این پرنده متصور شود». (حیدرنیای راد، شعبانلو، بی‌تا: ۱۱۳)

درباره شغابخشی پر

سیمرغ نیز گفته شده است: «این بن‌مایه از این تصور ابتدایی ناشی می‌شود که میان موجود زنده و اجزای جدا شده از تن او، مانند انگشتان، موی‌ها و پرها، ارتباطی جادویی وجود دارد». (کریستن‌سن، ۲۵۳۵: ۲۶۳)

اعتقاد به پزشک بودن این پرنده، ریشه در اساطیر ایران باستان دارد: «آشیان سیمرغ بر فراز درختی است که او را ویسپوبیس یا پزشک همگان خوانند. او بر درختی زندگی می‌کند که درمان همه کس و همه چیز است. بنابراین، طبیعی است که او نیز دانش درمانگری خویش را از درخت گرفته باشد. او دردها را می‌شناسد و درمان آن را نیز می‌داند. آمیزه پر او با شیر و مشک و گیاهی که او نشان می‌دهد، درمان زخم‌هاست. این دانش ناشی از خاستگاه او یعنی درخت ویسپوبیس است». (مسکوب، ۱۳۷۴: ۱۹۴)

سیمرغ با حفظ خاصیت و ویژگی‌های شاهنامه‌ای خود، در داستان حضور پیدا می‌کند، پر او درمان بیماری‌هاست و آتش زدن پر، او را برای کمک‌رسانی حاضر می‌کند. او با توانایی شغابخشی خود، یکی از اهداف اصلی داستان که بهبودی مادر سهراب است را محقق می‌کند: «سهراب سرش را تکان داد و به ماه‌پیشونی گفت: چه جوری مریضی مامانم را خوب کنم؟ ماه‌پیشونی که انگار با همه درد و مرض‌های دنیا آشنا بود گفت: سیمرغ، نوشداروی هر بیماری پیش سیمرغ است». (یوسفی، ۱۳۸۹: ۱۰۹)

سهراب بعد از شنیدن این حرف، به دنبال سیمرغ می‌گردد و او را در کتاب شاهنامه می‌یابد:

طول داستان از آن حرف می‌زند: «بعضی واژه‌ها مانند سوزن به مغز آدم فرو می‌روند، دل آدم را به درد می‌آورند و چشم‌ها را گشاد می‌کنند. واژه مریض این‌جوری بود». (همان: ۱۰۹) «سهراب با گریه به بابابزرگ گفت: مادرم مریض است. از آن روز که از اینجا رفتیم بابام او را طلاق داد و مریض شد» (همان: ۱۲۰) و در تمام طول داستان به دنبال راه‌حلی برای بهبودی حال مادرش می‌گردد که در نهایت این گره بزرگ به دست سیمرغ و پیر شفابخش او باز می‌شود. بعد از اینکه سهراب، پسر را از سیمرغ می‌گیرد و آن را به فریبا می‌دهد، با جدیت به او می‌گوید: «چرا تا به حال داستانی از شاهنامه برای من نخواندی؟ بگیر! این پسر تو را خوب می‌کند و همان‌طور کتاب زیر بغل راه افتاد...». (همان: ۱۱۱) حالت طلبکارانه و جدیتی که در پرسش او از مادرش وجود دارد، حالت سهراب را به ذهن متبادر می‌کند، هنگامی که از مادرش سؤال سرنوشت‌ساز «پدرم کیست» را می‌پرسد. فریبا نیز با حالتی که گویی خشم سهراب، او را وادار می‌کند که تمام ماجرا را برایش بازگو کند، به او پاسخ می‌دهد که گاهی بزرگ‌ترها بعضی چیزها را فراموش می‌کنند و برای اینکه او را قانع کند، داستان سیمرغ را مختصر برایش تعریف می‌کند. سرانجام پیر جادویی سیمرغ، حال فریبا را بهبود می‌بخشد و موجب می‌شود که او بتواند از رختخواب بلند شود و برای خداحافظی با پسرش به فرودگاه برود. از آن‌طرف نیز روح پدربزرگ با بهزاد حرف می‌زند و او را از بردن سهراب به کانادا منصرف می‌کند: «میدانی چرا اسم

«سهراب فصل مربوط به سیمرغ را باز کرده بود و به سختی شعرها را می‌خواند. سیمرغ را دید با بال‌های هزار رنگ. پرهایش پر از نقش گل و برگ بود و با هر حرکتی که می‌کرد، رنگ‌ها و گل‌ها و برگ‌ها با هم قاتی می‌شدند. سیمرغ گفت: مرا صدا کردی؟ سهراب به او که در زمین و هوا ایستاده بود نزدیک شد و گفت: نوشدارو برای مادرم می‌خواهم تا مریضی‌اش خوب شود». (همان: ۱۱۷) سیمرغ یکی از پره‌ای خود را به سهراب می‌دهد و از او می‌خواهد هر وقت به کمکش نیاز داشت، پسر را آتش بزند. در این داستان، سهراب به کمک شخصیت‌های داستانی، هر بار گره‌ای از مشکلاتش را باز می‌کند. ماه‌پیشونی با او در جریان طلاق و داشتن نامادری همدردی می‌کند. از حسنی یاد می‌گیرد که باید خودش به دنبال بختش برود و برای زندگی‌اش کاری انجام دهد، نمکی به او یاد می‌دهد از چنگ شلخته دیو فرار کند و سهراب از خانه پدر می‌گریزد و نزد مادر بیمارش می‌رود. نخودی به او می‌گوید که باید با حاکم زندگی‌اش - پدر - روبه‌رو شود و از حقش دفاع کند و گنجشک، او را به تماشای باغی خیالی می‌برد تا لحظه‌ای احساس شادی و لذت کند، اما کار اصلی را پدربزرگش «رستم» و «سیمرغ» انجام می‌دهند. در اصل با کمک این دو شخصیت پهلوانی و اسطوره‌ای، گره‌های اصلی داستان که «بهبودی مادر»، «آشتی پدر و مادر» و «ماندن سهراب نزد مادرش» است، گشوده می‌شود. بیماری مادر سهراب مسئله نگران‌کننده‌ای است که سهراب چندین بار در

پسر فیروزه‌ای

ماجرای این رمان، دربارهٔ پسری به نام سهراب است که همراه با اهالی روستایشان برای تأمین معاش، فیروزه‌جویی می‌کنند. آنها برای اینکار، کوهی را تخریب می‌کنند که محل زندگی یک پهلوان افسانه‌ای به نام «پهلوان فیروزه‌ای» است که دزدان فیروزه، فرزند او «فیروزان» را که شبیه به یک مجسمهٔ کوچک فیروزه‌ای است را می‌ربایند. سهراب تلاش می‌کند تا با نیرویی که پهلوان فیروزه‌ای به او بخشیده، دزدها را پیدا کند و فیروزان را پس بگیرد. در این داستان نیز عناصر فانتزی و واقعی با واقعیت گره می‌خورند. پهلوانی از دنیای قصه‌ها با شخصیت‌های واقعی ارتباط برقرار می‌کند، از آنها کمک می‌خواهد و خود نیز به آنها کمک می‌کند. یوسفی در این داستان، دست به خلق پهلوانی می‌زند که در دنیای واقعی نظیر ندارد، اما همان ویژگی‌هایی را به او داده که به پهلوان حقیقی داستان داده است. «روند بازسازی اسطوره در هیئت انسان-طبیعت-ابزار، با آمیزشی آشنازدا از ترکیب موتیف‌های اسطوره‌ای کهن (داستان رستم و سهراب) و اسطوره‌های نو در هیئت پهلوان فیروزه‌ای، در این اثر، نوعی فانتزی دو سویهٔ واقعیت-جادو را سامان داده است؛ به نحوی که گویی اسطوره‌هایی تازه از نو زاده شده‌اند و در نتیجه، جایی در داستان، پهلوان فیروزه‌ای، همانند رستم، از فراق فرزندش مویه می‌کند و کمرش می‌شکند و بدین طریق، با نوعی بازسازی

تو را بهزاد گذاشتم؟ چون بهزاد اسم اسب سیاوش در شاهنامه است. وقتی سیاوش به دست تورانیان کشته می‌شود به اسبش بهزاد می‌گوید از اینجا دور شو و در تمام عمر به هیچ‌کس رکاب نده تا فرزند من کیخسرو بزرگ شود، آنگاه فقط به او رکاب بده... او می‌رود و کیخسرو را از توران زمین به ایران می‌آورد! انگار همه‌چیز وارونه شده. رستم مرده، سهراب میان ایران و توران سرگردان مانده و بهزاد سوارش را به سوی توران می‌برد». (همان: ۱۲۷) او با این مثال، به زندگی خودش، پسر و نوه‌اش اشاره می‌کند. پدربزرگ، رستم است که در حقیقت مرده، سهراب کیخسروی که میان ایران و کانادا سرگردان مانده و بهزاد او را به اجبار سوی کانادا می‌کشاند. بهزاد که از این مثال متوجه می‌شود چقدر پدر و پسرش از این کار او ناراضی‌اند، سهراب را فریبا می‌سپارد. در پایان داستان، وقتی سهراب نزد مادرش مانده و همگی با شادی فرودگاه را ترک می‌کنند، باز هم حضور پرشکوه سیمرغ به تصویر کشیده می‌شود: «سیمرغ هم بود. آن بالا بالای آسمان. بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از هر هواپیمایی پرواز می‌کرد». (همان: ۱۲۶)

سیمرغ در این داستان، ناجی و شفابخش است. رستم، یار و یاور سهراب در سختی‌هاست، بهزاد نیز سرانجام کیخسرو (سهراب) را به ایران می‌رساند و او را از کابوس جدا شدن از مادر، رهایی می‌بخشد. بنابراین اصلی‌ترین اهدافی که داستان دنبال می‌کند، به دست عناصر پهلوانی تحقق می‌یابند.

در طول داستان، می‌بینیم که این مشکلات به کمک این سه پهلوان و استفاده از نیروی جسمانی یا سایر ویژگی‌های پهلوانانه آنها حل می‌شوند.

بعد از دزدیده شدن فیروزان، پهلوان فیروزه‌ای از سهراب می‌خواهد که برای پیدا کردن پسرش به او کمک کند و برای اینکار نیرویی فیروزه‌ای از جانش به او می‌بخشد: «پهلوان فیروزه‌ای به سهراب گفت: تو پسر باهوشی هستی. با این همه هوش می‌توانی فیروزان را پیدا کنی؟»

- چرا نتوانم؟

- من به تو قدرت فیروزه‌ای می‌دهم. تا روزی که فیروزان را پیش من بیاوری، تو صاحب نیرویی خواهی بود که هیچ پسری به قد و قامت تو آن را ندارد.

رعد و برقی در غار پیچید... پهلوان فیروزه‌ای سهراب را در آغوشش گرفت... سهراب به رنگ فیروزه، مانند پهلوان فیروزه‌ای شد... و باز به شکل اولش درآمد... سهراب به طرف لاشه سنگی رفت. مثنی بر آن کوبید. سنگ مانند تکه‌ای کلوخ خرد شد و بر زمین ریخت». (یوسفی، ۱۳۷۶: ۱۰۱)

پس از اینکه پهلوان فیروزه‌ای از قدرت جان خود به سهراب بخشید، او را باخبر می‌کند که قرار است باباخان بر چالی از باروت، دیلم بکوبد و با اینکار، باروت‌ها منفجر شده و باباخان کشته می‌شود. سهراب با قدرتی که دارد به سرعت

اسطوره کهن در قالب نوشتار مدرن روبه‌رو می‌شویم». (سلاجقه، ۱۳۹۵: ۱۳) نقش عناصر پهلوانی در این داستان بسیار پررنگ است؛ زیرا کل داستان بر محور سه پهلوان می‌چرخد:

۱. پهلوان فیروزه‌ای

۲. پهلوان سرخابی

۳. پسر فیروزه‌ای (سهراب)

این سه پهلوان، جریان داستان را به پیش می‌برند و هرکجا گره‌ای ایجاد شود، آن را باز می‌کنند و به شخصیت‌ها کمک می‌کنند تا به اهدافی که دارند برسند.

گره‌هایی که در این داستان ایجاد و در پایان به کمک این پهلوانان گشوده می‌شوند، به شرح زیر هستند:

گره اول داستان در جایی است که دزدان فیروزه، گردن‌بند گوهر- خواهر سهراب- را به زور از او می‌گیرند. گوهر که زمان زیادی را برای پیدا کردن فیروزه‌های گردن‌بندش صرف کرده و آن را بسیار دوست داشت، به خاطر از دست دادن آن همیشه غمگین است. گره دوم دزدیده شدن فیروزان توسط دزدان فیروزه است که موجب ضعیف شدن قدرت پهلوان فیروزه‌ای می‌شود. گره سوم در خطر افتادن جان بابا خان - پدر پهلوان سرخابی- است. گره چهارم دلشکستگی ننه فیروزه - مادر علی جان که در انفجار معدن کشته شده و او بر اثر این حادثه عقلش را از دست داده است - از ندیدن پسرش و بی‌خبری از اوست.

سنگ‌ها را کنار می‌زند و از راهی که پهلوان فیروزه‌ای به او نشان داده است، خود را به معدن می‌رساند و بدون اینکه خودش را به باباخان نشان دهد از او می‌خواهد که دیلم را کنار بگذارد: «سهراب فریاد زد: نه باباخان! ته چال پر از باروت است... باباخان چشم‌هایش را مالید. به خیالش که خواب می‌بیند... گیج و منگ به دور خودش چرخید و به سهراب گفت: تو جنی یا پری؟ ها؟»

- توی چال را نگاه کن!

باباخان با دیلم به طرف سهراب آمد. سهراب مشت‌هایش را به چانه او زد. فریادی از ته دل باباخان بلند شد و نقش زمین شد. سهراب با خشم به او گفت: داخل چال را نگاه کن! باباخان دیلم را انداخت. وحشت‌زده عقب عقب رفت... توی چال را لحظه‌ای بو کرد. بوی باروت را احساس کرد...» (همان: ۱۱۱)

پس از نجات باباخان، سهراب به سراغ دزد فیروزه می‌رود. او را یک‌بار دم غار دیده بود که چیزی را برداشته بود و به سرعت می‌رفت. حدس زد که باید فیروزان بوده باشد. به همین خاطر سوار اتوبوسی شد که به پیشباز پهلوان سرخابی - که قهرمان کشتی جهان شده بود - می‌رفت. سهراب به تنهایی در شهر می‌گشت و به مغازه‌های فیروزه‌فروشی سر می‌زد، بلکه نشانی از آن مرد پیدا کند که اتفاقاً او را در یکی از پاساژها می‌بیند و با او وارد معامله می‌شود و او را به دنبال خود به غار سیاه می‌کشاند. مرد به دنبال سهراب تا غار سیاه می‌آید و سهراب او را به پهلوان فیروزه‌ای تحویل می‌دهد، اما فیروزان

همراه او نیست و آن را به مردی فروخته که می‌خواهد آن را به خارج از کشور ببرد. سهراب این بار از پهلوان سرخابی کمک می‌گیرد. با او به شهر می‌رود و هردو نفر را همراه با فیروزان، نزد پهلوان فیروزه‌ای می‌آورد. پهلوان فیروزه‌ای نیز برای تشکر، چند فیروزه به سهراب می‌دهد. سهراب یکی از آنها را به ننه فیروزه می‌دهد و به او می‌گوید که هدیه‌ای از طرف پسرش علی‌جان است و باعث می‌شود دلتنگی و پریشان حالی پیرزن تا حدودی برطرف شود و دلش خوش باشد، بقیه را هم به خواهرش گوهر می‌دهد تا گردن‌بند تازه‌ای برای خودش درست کند. به این ترتیب، مشکلاتی که در طول داستان پدید می‌آیند، توسط پهلوانان، قدرت بدنی و سایر ویژگی‌های آنان حل می‌شود و باز شدن تمامی گره‌ها به نوعی با پهلوانان در ارتباط است.

ستاره‌ای به نام غول (جلد اول)

ماجرای پسری به نام رضاست که به‌رغم جثه بسیار بزرگش، دچار عقب‌ماندگی ذهنی است. نویسنده در این داستان، ارتباطی که بین رضا غول و تک تک بچه‌های محله ایجاد می‌شود را نشان می‌دهد و در پایان هر قسمت، معلوم می‌شود که رضا غول چطور خواسته یا ناخواسته، مستقیم یا غیرمستقیم، بر قسمتی از زندگی بچه‌ها تأثیر گذاشته و آنها را به هدف، خواسته یا آرزویشان رسانده است. موتیف عناصر پهلوانی در این داستان به قوت خود باقی است؛ زیرا رضا غول در این داستان، به خاطر ویژگی‌های جسمانی، معرکه‌گیری‌هایی که به شیوه پهلوانان انجام

(۱۳۸۵) در پژوهش خود، با بررسی و تحلیل ویژگی‌های پهلوانان شاهنامه به این نتیجه رسیده‌اند که پهلوانان به عنوان نماد قدرتمندی، بیشتر از نظر جسمانی و بدنی قوی بودند و از بین ۲۱۰۳ بار تکرار صفات جسمانی، صفت تن، جسم و بدن با ۵۲ درصد تکرار، در اولویت قرار دارند.

۲. باغ وحش

رضا غول هر روز صبح با خیری، از خانه بیرون می‌آمد. با یک وانت بار کرایه به شهر می‌رفتند و غروب برمی‌گشتند. بچه‌های محله که پولی برای تفریحات دیگر ندارند، این فرصت را غنیمت می‌شمردند و به خیال خودشان به باغ وحش می‌روند و یک غول را تماشا می‌کنند. «از صبح که مژده بیدار شد و سراغ محبوب خانم - مادرش - را گرفت، قاسم سعی کرد با زبان خوش و شیرینش او را سرگرم کند. از شیرینی‌های خشکی که توی کاسه بود به او داد و گفت: عصر میریم باغ وحش. خب مژده جون؟» (همان: ۱۴) بعد هم او را روی سکوی دم در می‌برد تا وقتی رضا غول با خیری از سرکار برمی‌گردد، او را به عنوان غول به مژده نشان بدهد و سرگرمش کند. نه تنها قاسم و مژده بلکه تمام بچه‌های محل برای دیدن او به کوچه می‌آمدند، اما رضاغول از اینکه بچه‌ها با او چنین رفتاری دارند، ناراحت نمی‌شود و اتفاقاً آنها را خیلی دوست دارد: «مژده یواش یواش سرش را بلند کرد و رضا غول را دید که سرش را

می‌دهد و نیز به خاطر اخلاق و مرام پهلوانی‌اش، از طرف اهل محل به «رضا پهلون» شناخته می‌شود. البته همان‌طور که در داستان گفته شده، عقل او به اندازه یک بچه است و با این مقدار توانایی ذهنی، طبیعی است که کینه‌ورزی و دشمنی، فریب‌کاری، نامردی و دیگر صفتهای ناپسندی که مختص گروه‌های سنی بزرگسال است، از او سر نزنند، اما رفتارهای او ناشی از هر عاملی که باشد، اثر مثبتی بر دیگر شخصیت‌های داستان می‌گذارد و به آنها در رسیدن به خواسته‌هایی که دارند، کمک می‌کند. در ادامه، بخش‌های مختلف داستان با همان عنوان آورده شده و در هر بخش به تأثیری که رضا غول بر دیگر شخصیت‌ها می‌گذارد، اشاره می‌شود.

۱. رضا غول

«رضا غول راستی راستی مثل یک غول بود. هیکل گنده‌ای داشت و کله کچلش مثل یک کدوی بزرگ بود. پیشانی‌ش کوتاه و پینه بسته بود و چشم‌های ریزش زیر ابروهای کلفتش دو دو می‌زد. لب‌های کلفت و گوشتالویش مثل نعلبکی جلو آمده بود و ردیف دندان‌های زرد و درشتش پیدا بود. دست‌های چاق و گنده و خپل رضا غول مثل پاهای تمساح بود و وقتی توی کوچه راه می‌رفت، دست‌هایش مثل دو تا وزنه ده‌منی تکان می‌خورد.» (یوسفی، ۱۳۷۵: ۳) هرچند خردمندی از ویژگی‌ها پهلوانان است، اما تنومندی و ویژگی‌های جسمانی، ویژگی اصلی آنان به شمار می‌آید. رضانی‌نژاد و همکاران

برگردانده بود و با لبخند پهن و بزرگی که روی لبش بود به آنها نگاه می‌کرد». (همان: ۱۲) رضا غول می‌داند که بچه‌ها به عنوان غول باغ وحش به دیدن او می‌آیند، اما به آنها تشر نمی‌زند و با لبخندی که روی لب دارد، اجازه می‌دهد بچه‌ها بدون ترس از دیدنش لذت ببرند. «نگاه مهربان رضا غول به مژده خیره بود... و با صدایی غمگین و تودار گفت: باغ وحش را دیدی؟ دیدی؟» (همان: ۱۹) مهربانی، تواضع، دوری از منیت و تلاش برای یاری رساندن به دیگران، از ویژگی‌های پهلوانان است. در این قسمت از داستان، نشان داده می‌شود که چطور رضاغول، برای بچه‌های محل، که برای تأمین زندگی خود، کار می‌کنند و پولی برای تفریحات دیگر ندارند، دلخوشی ساده‌ای فراهم می‌کند. به نوعی از خودگذشتگی و دوری از منیت اوست که موجب می‌شود بچه‌ها برای با دیدن او خستگی روزمره خود را که ناشی از کارکردن و تحمل مشکلات دیگر زندگی مانند نامهربانی‌های نامادری، اعتیاد یا بیکاری پدر، بی پولی و... را برای لحظه‌ای، فراموش کنند.

۳. غول سه چشم

این قسمت از داستان به روایت مشکل عبدالرضا می‌پردازد. عبدالرضا پسر ثریا خانم، مشکل شب‌ادراری دارد و هیچ درمانی برایش کارساز نیست: «گوش ثریا خانم مثل دهان ماهی که آب را می‌بلعد باز بود و هر حرفی را که در و همسایه و قوم و خویش‌ها می‌زدند باور می‌کرد و می‌رفت همان چیزی را که شنیده بود سر عبدالرضای

بیچاره پیاده می‌کرد. یک روز جوشانده‌ای را که نه محترم تعریفش را کرده بود به او می‌خوراند، یک روز او را برعکس سوار الاغ می‌کرد و توی کوچه‌ها می‌چرخاند، یک روز او را با هزار مصیبت به دکتری در بالای شهر می‌برد و می‌آورد. یک روز او را پیش دکتر علفی می‌برد. یک روز ضمادی را که از دوا فروش‌های هندی کنار خیابان گرفته بود به کمرش می‌مالید و خلاصه کاری نمانده بود که نکند و راهی نبود که نرفته باشد، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود». (همان: ۲۳) عبدالرضا به خاطر این مشکل، همیشه مورد تمسخر بچه‌ها قرار می‌گیرد. به او لقب نقشه‌کش بوگندو داده بودند؛ زیرا به قول مادرش، هر وقت از خواب بیدار می‌شد، نقشه جهان را با تمام اقیانوس‌هایش کشیده بود و تشکش خیس خیس بود. این معضل، هم عبدالرضا و هم مادرش را آزرده خاطر کرده بود: «بیچاره عبدالرضا خودش هم از اینکه به قول ثریا خانم، کمرش شل بود، ناراحت بود. همین که صبح از خواب بیدار می‌شد و تشکش را خیس می‌دید، می‌زد زیر گریه. با مشت به شکمش می‌کوبید و موهایش را چنگ می‌زد». (همان: ۲۲) تا اینکه ثریا خانم تصمیم می‌گیرد به توصیه ماه صنم خانم که توی بیمارستان کار می‌کرد، عمل کند: «بچه‌هایی که این‌جور ناراحتی‌ها رو دارن، یا مادرزاد ضعیف به دنیا میان یا ناراحتی عصبی-روانی دارن. تو هرشب برای عبدالرضا قصه‌های غول و جن و دیو رو بخون و آخر قصه‌ها رو این‌جور تمام کن که غول و جن و دیو به سراغ بچه‌هایی میرن که کارهای بد بکنن، مثلاً شبها

خواب بلند شد، چشم‌هایش مثل چشم‌های رضاغول پف کرده بود. به تشکش نگاه کرد... جیغ کشید و گفت: مامان! مامان!... مگه من از رضاغول کمترم؟ دروغگو! رضاغول بوی بد نمی‌داد. فقط جن و غول و دیوهای قصه بوی بد می‌دن... توی حیاط می‌چرخید و از شادی فریاد می‌زد تشکم خشکه خشکه!» (همان: ۲۶) در این داستان، هرچند رضا غول، خودش بر درمان بیماری عبدالرضا تأثیر مستقیم و آگاهانه نداشته است، اما غیرمستقیم و ناآگاهانه این کار را برای او انجام داده است؛ زیرا عبدالرضا با مقایسه خودش با رضا غول به این نتیجه رسید که از رضا غول کمتر نیست و چون رضا غول دچار این مشکل نیست، پس او هم می‌تواند درمان شود.

۴. مزه غول سواری

«اگر داوود خپله می‌توانست روی شانه رضا غول بنشیند و از آن بالا کوچه و خیابان و مردم را تماشا کند، به تنها آرزویش می‌رسید. چقدر دلش می‌خواست که یک روز، فقط یک روز برای یک دقیقه، فقط برای یک دقیقه روی شانه رضا غول برود و از بالای شانه او، که انگار از همه بام‌های محله هم بلندتر بود، همه جا را تماشا کند.» (همان: ۲۹) داوود بیشتر به این دلیل دلش می‌خواست روی شانه‌های رضا غول بنشیند که قد و قامت کوتاه و چاقی داشت و بچه‌های محل به او خپله می‌گفتند. او دلش می‌خواست برای یک بار هم شده، مزه قdblند را بچشد، همه چیز را

جایشان را خیس کنن». (همان: ۲۳) برای همین، ثریا خانم چند کتاب از کتاب‌فروشی خرید و هر شب قصه یکی از غول‌ها و جن‌ها و دیوها را برای عبدالرضا می‌خواند. در این داستان‌ها، این موجودات خودشان کثیف و بدبو بودند و به سراغ بچه‌هایی می‌رفتند که مثل خودشان باشند. اما این داستان‌ها تأثیری نداشت و مشکل عبدالرضا همچنان ادامه پیدا کرد، اما وقتی ثریا خانم قصه «غول سه چشم» را برایش تعریف کرد: «عبدالرضا در خیالش یک چشم دیگر هم روی پیشانی رضا غول بدبخت گذاشت تا مثل غول سه چشم شود...». (همان: ۲۴) عبدالرضا، رضا غول را همان غول قصه‌ها تصور می‌کند و با خودش فکر می‌کند آیا که او هم مثل غول‌های توی قصه و مثل خودش بوی بد می‌دهد یا نه؟ «عصر بود. عبدالرضا با قاسم و مزده و بچه‌های محله به دنبال رضاغول می‌دوید تا اینکه در فرصت مناسب خودش را به او رساند و لباسش را بو کرد. آن هم نه یک بار و دوبار. چندبار خودش را به رضاغول نزدیک کرد و او را بو کرد... عبدالرضا گریه‌کنان به خانه رفت. شب که ثریا خانم خواست برای او قصه بخواند، جیغ زد و گفت: قصه نمی‌خوام. قصه نمی‌خوام. همه غول و جن و دیو قصه‌ها خودشون رو کثیف می‌کنن. همه بوی بد می‌دن. دروغه به خدا دروغه. رضاغول یک ذره هم بوی بد نمی‌داد. خودم اون رو بو کردم. قصه‌های دروغگو! ... آن شب عبدالرضا تا صبح ده بار بلند شد. به دستشویی رفت و به رختخوابش برگشت... صبح که از

از بالا نگاه کند و همه بچه‌ها از او کوتاه‌تر باشند. تا اینکه برای اولین بار حادثه‌ای موجب می‌شود که او به آرزویش برسد: «رضا غول از دور پیدا شد. فریاد بچه‌ها بلند شد و ناگهان سنگی به لامپ بالای دکه ابوالفضل آشی خورد و پق آن را شکست. ابوالفضل آشی دنبال بچه‌ها دوید و چون داوود اول از همه فرار کرده بود، خیال کرد که او لامپ را شکسته است. اشک داوود درآمده بود. ابوالفضل آشی دست از سر او برنمی‌داشت. تعقیب و گریزشان همان‌طور ادامه داشت تا اینکه به رضا غول رسیدند. داوود از همه‌جا ناامید، گریه‌کنان و فریادزان به طرف رضا غول دوید و داد زد: آی آقارضا کمک! آقا رضاجون کمک!... رضا غول داوود را میان زمین و هوا چنگ زد، او را بلند کرد و برای آنکه دست ابوالفضل آشی به او نرسد، داوود را روی شانه‌اش گذاشت و یک کفچه گرگی تخت سینه ابوالفضل آشی گذاشت و گفت: برو! داوود حالا به آرزویش رسیده بود. بالای شانه رضا غول نشسته بود و محله و اهل محله را سیر و پر نگاه می‌کرد. مثل اینکه از بلندترین نردبان دنیا بالا رفته بود...». (همان: ۳۵)

سوار شدن داوود بر دوش رضا غول چندین بار دیگر تکرار می‌شود. هرچند رضا غول نمی‌دانسته که سوارشدن بر شانه‌اش، آرزوی داوود بوده، اما به هر حال ناآگاهانه او را به خواسته‌اش می‌رساند.

۵. کاکا و غول

در این بخش از رمان، ماجرای پسری به نام سهیل تعریف می‌شود که برای درآوردن خرج مدرسه و خریدن کیف و کفش، مجبور است

دستفروشی کند و گوشفیل‌هایی که مادرش درست می‌کند را به میدان محله ببرد و بفروشد، اما کاکا و رفقاییش گوشفیل‌های او را غارت می‌کنند و سود هرروز او را از بین می‌برند: «کاکا و رفیق‌هایش جلو سهیل را می‌گرفتند و از او باج می‌خواستند. باج آنها هم این بود که مفت و مجانی گوشفیل بخورند و پول ندهند... سهیل جلو کاکا سینه سپر کرد و گفت: مگه گوشفیل‌هام رو از آب جوب گرفتم؟ کاکا یک مشت سنگین به سینه سهیل زد و گفت: ... بعد از این اگه خواستی تو میدون کاسی کنی خرج داره...». (همان: ۵۵)

سهیل به تنهایی از عهده کاکا و رفیق‌هایش برنمی‌آمد، به همین دلیل از دوستش قاسم خواست که همراه او به میدان برود و از او دفاع کند، اما قاسم هم نتوانست کاری از پیش ببرد و سرانجام هر دو از رضا غول کمک می‌گیرند: «قاسم گفت: فقط رضا غول! به جون مادرم رضا غول به همه بچه‌های محله می‌ارزه. فقط کافیه چشم کاکا و رفیق‌هایش به رضا غول بیفته، از ترس می‌میرن!» (همان: ۵۶)

بچه‌ها موفق می‌شوند رضا غول را برای زهرچشم گرفتن از کاکا و رفیق‌هایش به محله حاج‌نایب ببرند: «کاکا و رفیق‌هایش با ترس به رضا غول و به داوود که روی شانه رضا غول نشسته بود و مثل اسب سوارها او را هدایت می‌کرد، نگاه کردند. رضا غول یک قدم به طرف آنها برداشت که یک‌دفعه کاکا مثل ملخی از جایش پرید. رضا غول یک قدم دیگر به دنبال او برداشت که کاکا مثل برق فرار کرد. قاسم، رفیق‌های کاکا را به رضا غول نشان داد که آنها هم دو پا داشتند، دو پای دیگر

هم قرض کردند و به دنبال کاکا در رفتند... قاسم که دل و جرأت پیدا کرده بود، پرید و جلو کاکا سبز شد. کاکا خواست از دست او فرار کند که پایش لیز خورد و با سر توی حوض چپه شد. رضا غول با آن یال و کوپال ترسناکش از راه رسید. چنگ انداخت و پیراهن کاکا را گرفت و او را مثل موشی از حوض بیرون آورد و گفت: تو دزد گوشفیل‌هایی؟ از سر و صورت و لباس کاکا شرشر آب می‌چکید. توی زمین و هوا دست و پا می‌زد و گریه‌کنان می‌گفت: غلط کردم. ببخش! پولش رو می‌دم». (همان: ۶۴) بعد از آن کاکا دیگر مزاحم بچه‌ها نشد.

۶. پهلوان داراب

«پهلوان داراب، پیر و از کار افتاده بود. سال‌های سال معرکه‌گیری می‌کرد و چهار نقطه شهر او را می‌شناختند. جایی نبود که او بساط معرکه‌گیری‌اش را دایر نکرده باشد و کسی نبود که زورآزمایی او را ندیده باشد، اما روزگار گذشته بود، از زور و بازوی پهلوان چیزی باقی نمانده بود و زندگی‌اش به سختی می‌گذشت». (همان: ۱۴۵) پهلوان داراب دیگر نمی‌توانست مانند گذشته معرکه‌گیری کند، به همین خاطر از خیری خواسته بود تا اجازه بدهد از رضا غول به عنوان پهلوان معرکه استفاده کند: «مرد! بیا با هم معرکه‌گیری کنیم. حیف از این رضا غول. می‌شه از اون پهلوانی معرکه‌گردان و معرکه‌چرخان ساخت که هر معرکه‌اش کلی قیمت داشته باشه. از اون رستم دستان می‌سازم... خودم فوت و فن

سنگ خرد کردن و وزنه بالا انداختن و حتی رد شدن ماشین از روی بازو و سینه‌اش را به او می‌آموزم. کم خسیسی کن! هرچه دخلمان شد، دوتا ببر، یکی هم من. بگو یا علی!» (همان: ۱۴۶) هیکل رضا غول برای پهلوان معرکه شدن مناسب بود، اما خیری قبول نمی‌کرد؛ زیرا می‌ترسید پهلوان داراب با زبان چرب و نرم و فوت و فن پهلوانی که بلد بود، رضاغول را با خودش ببرد، اما پهلوان داراب دست‌بردار نبود به همین دلیل یک روز خودش از رضا غول خواست تا با او به میدان بیاید و معرکه‌گیری کند. هم به‌خاطر درآوردن پول بیشتر و هم به‌خاطر اینکه در میدان، مردی پیدا شده بود که بساط معرکه‌گیری‌اش را به هم می‌زد و پهلوان به تنهایی از عهده او برنمی‌آمد. به همین خاطر از رضا غول قول گرفت که فردا با او به میدان بیاید.

«با رضاغول دست داد و گفت: - قولت قوله.

نه؟

- بعله پهلوان. فردا بعد از ظهر.

هادی به چشمان رضا غول خیره شد. خیلی مردانه و با جسارت جواب پهلوان را داده بود... هادی نگاهش به رضا غول بود. لبخند مردانه‌ای بر لب‌های رضا غول بود». (همان: ۱۶۰) در این قسمت از داستان، رضا غول با استفاده از هیکل و زور بازوی پهلوانی و نیز قول مردانه و اخلاق پهلوانانه‌ای که از خود نشان می‌دهد، به کمک پهلوان داراب می‌رود. بساط معرکه‌گیری او را گرم می‌کند و خرمگسی که در کار او اختلال ایجاد می‌کرد را می‌ترساند تا دیگر مزاحم پهلوان

می‌شود. «جمعیت صلوات فرستاد. چشمان هادی به چشمان تنگ و تیز خرمگس (مزاحم معرکه) افتاد... خرمگس تا چشمش به رضا غول افتاد پا به فرار گذاشت. (همان: ۱۵۷) رضا غول در این داستان به طرز مشخصی، ویژگی‌های پهلوانانه‌ای به خود می‌گیرد مانند: قول مردانه دادن و به آن عمل کردن، وارد میدان معرکه شدن و زورآزمایی کردن، اظهار شجاعت و خرد کردن سنگ بر سینه، تقسیم کار با پهلوان و نامیده شدن با اسامی پهلوانی مانند رستم دستان، سام نریمان و سهراب دوران. همچنین در این داستان، رضا غول به پهلوان رضا تغییر نام می‌دهد.

در جلد اول این رمان، رضا غول همچنین باعث بهبودی حال شکوفه، خواهر کوچک جلال می‌گردد و نیز در فروختن بادکنک به هم محله‌ای اش، جعفر، کمک می‌کند.

ستاره‌ای به نام غول (جلد دوم)

۱. بستنی غولی

این داستان به روایت کار کردن رضا غول در بستنی‌فروشی رسول خان می‌پردازد. رسول خان، رضا غول را به عنوان شاگرد به بستنی‌فروشی‌اش می‌برد تا مشتری‌های بیشتری جذب کند؛ زیرا اهل محل برای دیدن قد و بالای رضا غول هم که شده به بستنی‌فروشی او می‌آمدند و بستنی می‌خریدند. احمد و محمود که پیش از آمدن رضا غول در بستنی‌فروشی رسول خان، شاگردی می‌کردند از آمدن رضا غول ناراحت بودند؛ زیرا رضا به تنهایی از عهده کارهای آن دو برمی‌آمد و رسول خان، تصمیم داشت آنها را بیرون کند:

نشود: «گویا زور دوران جوانی به بازوی پهلوان برگشته بود. به قد و بالای رضا غول نگاه می‌کرد، دور معرکه می‌چرخید و میدان‌داری می‌کرد... کاسه‌ای چرخاند و صلواتی طلبید. کاسه پر از پول را جلو پای رضا غول گذاشت، رفت تا به پشت روی پتو بخوابد». (همان: ۱۶۴) پهلوان داراب می‌خواست مانند همیشه سنگ را روی سینه‌اش بگذارد و نوه‌اش هادی با پتک روی آن بکوبد و سنگ را بر سینه‌اش چند تکه کند، اما از زور و بازوی جوانی‌اش خبری نبود و هر بار که این کار را انجام می‌داد بدنش تا مدت‌ها درد می‌گرفت. رضاغول که دید پهلوان روی پتو دراز کشیده، جلو می‌رود و او را بلند می‌کند و خودش کار را انجام می‌دهد. البته او از راه و رسم پهلوانی بی‌خبر است، اما چون پهلوان داراب به او گفته بود که نصف دخل را به او می‌دهد، می‌خواهد که کار را هم تقسیم کند و کاری برای پهلوان انجام دهد: «دخلو شریکیم. نه پهلون؟ کارم شریک. کارم شریک. خب؟» (همان: ۱۶۵) پهلوان داراب که منتظر چنین فرصتی بود از جا بلند می‌شود و شروع به تعریف از رضا غول می‌کند و خودش را نوچه او می‌خواند: «پهلون رضا! رستم دستان! سام نریمان! سهراب دوران! کارای واقعا پهلونی رو لایق نوچه‌هاش نمی‌دونه. زنده باشی پهلون! به حرمت صاحب اسم پهلون رضا، رضای ضامن آهو صلوات!» (همان: ۱۶۵) رضا غول مانند یک پهلوان واقعی سنگ را بر سینه‌اش می‌گذارد و با جدیت از هادی می‌خواهد که پتک را بر آن بکوبد. سنگ شکسته می‌شود و او مانند شیرینی از جا بلند

۲. من پهلونم پهلون

در این بخش از رمان، به روایت معرکه‌گیری رضا غول پرداخته شده است. بعد از ماجرای بستنی-فروشی، خیری، رضا غول را بالای شهر می‌برد و از او به عنوان عنتر معرکه استفاده می‌کند. سیاوش از بچه‌محل‌های رضا غول، آنها را می‌بیند و برای بقیه بچه‌ها تعریف می‌کند که رضا غول در معرکه چه می‌کند، اما بچه‌ها که به رضا غول علاقه پیدا کرده‌اند، حرف او را رد می‌کنند یا نمی‌خواهند باور کنند که رضا غول، عنتر معرکه باشد: «قاسم باور نمی‌کرد که راستی راستی رضا غول با آن هیکل رشید و شانه‌های پهن و سینۀ مثل سنگ و نگاه مغرور، تن به عنتر شدن بدهد. با غضب به سیاوش نگاه کرد و گفت: پوزه‌ات و می‌بندی یا ببندمش؟» (همان: ۳۳) داوود، حمید و بچه‌های دیگر هم از رضا غول دفاع کردند و برای اینکه ثابت کنند حرف سیاوش دروغ است، به محل معرکه‌گیری خیری و رضا غول رفتند: «رضا غول از جایش بلند شد. تخته سنگی را روی دو دستش بلند کرد. در حالی که از ته دل نعره می‌کشید با تخته سنگ دور معرکه چرخید... نعره‌کشان تخته‌سنگ را چنان در وسط معرکه و بر روی پتو کوبید که چند تکه شد و داد زد: من پهلونم. پهلون رضا! عنتر عنتری نیستم. من پهلونم. پهلون!» (همان: ۵۳) با این کار، بچه‌ها که در حقیقت او را پهلوان می‌دانستند به هیجان آمدند و مرتب می‌گفتند: «پهلون من! پهلون چه زوری داری! ماشاءالله به زور پهلون! پهلون

«حمید در حالی که شیشه را تمیز می‌کرد با قاسم حرف می‌زد ... انگار یک‌دفعه کپه‌ای غم روی صورتش نشسته بود. با بغض به قاسم گفت:

- بدبخت شدیم. من و محمود حالا کار از کجا پیدا کنیم؟

- نه بابا نترس! خیالت راحت. آقا رضا اینجا بمون نیست.

- رسول خان خودش می‌گه رضا غول به جای ده نفر کار می‌کنه. هم زورش زیاده و می‌تونه یه یخچال رو به تنهایی بلند کنه، هم هیکلش بزرگه و مردم واسه تماشا و خنده به دکان می‌آن، هم دم دکان واسه تبلیغات وامیسته. مگه نه؟

- بی خیال... ببین آقا رضا نامرد نیس. من اون رو خوب می‌شناسم». (یوسفی، ۱۳۷۵: ۲۵)

رضا غول بعد از اینکه فهمید احمد و محمود ممکن است به‌خاطر او از بستنی‌فروشی اخراج شوند، دیگر به آنجا نرفت و هر قدر خیری و رسول خان به او اصرار کردند، قبول نکرد که دوباره در آنجا کار کند. «حمید دست بزرگ و مردانه او را در دست کوچک و چاق خودش گرفت و گفت: به قرآن خیلی مردی آقا رضا. به تمام دنیا نوکرتم. قاسم گفت که خیلی مردی... چشم‌های رضا غول از هم باز شد. لبخند بی‌جانی کنج لبش بود. به حمید گفت: من بستنی‌فروشی نمی‌آم. برو خیالت جمع باشه. اگه رسول خان فحشت داد بیا سراغ خودم. من بستنی‌فروشی نمی‌آم. برو! برو!». (همان: ۲۹)

رستم...». (همان: ۵۵)

نه، تو دروغگو نیستی. می‌دونم توی تمام دنیا تو راستگوتر از همه مردمی. از بابای منم راستگوتری». (همان: ۱۳۵)

رضا غول به قولش عمل می‌کند و همه بچه‌ها را به باغ وحش می‌برد. در این زمان، هر کدام از شخصیت‌ها رابطه‌ای با رضا غول برقرار می‌کنند و از طریق او به خواسته‌ای که دارند می‌رسند. رضا غول نیز از هیچ کمکی به بچه‌ها دریغ نمی‌کند و با اخلاق مرام پهلوانی که از خودش نشان می‌دهد، تا جایی در دل بچه‌ها جا باز می‌کند که او را از همه، مردتر، راستگوتر و با مرام‌تر می‌بینند و به خاطر او دست به هرکاری می‌زنند تا جایی که در پایان داستان می‌بینیم رضا غول را از تیمارستان فراری می‌دهند و با هزینه و مسئولیت خودشان او را به روستایش بر می‌گردانند. در واقع، هرچند رضاغول در نگاه اول شباهتی به پهلوانان ندارد، اما یوسفی تقریباً تمام ویژگی‌های پهلوانان- به جز خردورزی- را به او می‌دهد. اخلاق و مرام پهلوانی، زورمندی، وفاداری و راستگویی، همان خصلت‌های رستم در شاهنامه است: «زورمندی، ایمان، وفاداری و فتوت و جوانمردی، خصال برجسته او {رستم} است». (نهیچی، ۱۳۸۳: ۱۹)

اگر بچه رستم بودم

روایت تلاش یک کارگردان برای ساختن فیلمی با عنوان «فرزندان رستم» است. در این زمان، رستم، شخصیت اسطوره‌ای شاهنامه، حضور دارد و به دو گروه از شخصیت‌های داستان برای حل مشکلاتشان کمک می‌کند. گروه اول، کارگردان،

همان‌طور که گفته شد، رضا غول، اخلاق و مرام پهلوانی دارد. او خوش‌قول، مهربان، با گذشت، قوی و ساده‌دل است. در داستان «من هم باغ‌وحش را دوست دارم» به دو ویژگی مثبت دیگر او اشاره شده است. یکی وساطت برای آشتی دادن دیگران و دیگری راستگویی. یدالله و رستم در مسابقه دو، شرط می‌بندند که بازنده، بچه‌ها را به هزینه خودش به باغ‌وحش ببرد، اما هیچ‌کدام باخت را نمی‌پذیرند و با هم دست به یقه می‌شوند: «رستم گوشه پیراهن یدالله را چسبیده بود و یدالله کاکل رستم را در چنگ گرفته بود... مثل دو تا عقاب چشم در چشم هم دوخته بودند که یک‌دفعه رضا غول از ته کوچه پیدایش شد... آنها سفت به هم گره خورده بودند. رضا غول رسید و مثل غول بالای سر آنها ایستاد. یدالله را بلند کرد و زیر بغل چپش زد... رستم را هم با گاری زیر بغل راستش زد و راه افتاد... هر دو را کنار بساط بلال‌فروشی سهیل زمین گذاشت و به رستم گفت: واسه چی دعوا می‌کردین؟ سهیل گفت: آقا رضا! سر بلیط باغ وحش مسابقه دادن. این باخت و قبول نکرد... رضا غول با مهربانی به رستم که روی گاری مچاله شده بود نگاه کرد و گفت: باغ وحش دوست داری؟ خودم می‌برمت. خوبه؟ خوبه؟ ها؟ رستم سرش را بلند کرد و گفت:

- نوکرتم آقا رضا! راس می‌گی؟

- چرا دروغ؟ مگه من دروغگو هستم؟

- بابام که دروغ بگه، تو نگی؟

نگاه رضا غول پر از خشم شد. رستم گفت:

میزم توی اتاق کوچکم نشسته بودم و آخرین پرده فیلمنامه فرزندان رستم را می‌نوشتم که ناگهان رستم از پنجره، یا دیوار یا آسمان به اتاقم آمد. خب اولش ترسیدم. هرکس دیگری هم بود وقتی رستم را با آن قد و قامت و هیكل کوه‌وار و ریش بلند و دو شاخه، با شمشیر و خنجر و کلاهخود می‌دید، می‌ترسید. آن قدر گیج و دستپاچه شدم که نگو، ولی خب چون شب و روز فیلم می‌دیدم و کتاب می‌خواندم و برای نوشتن فیلمنامه چندبار شاهنامه را خواندم، خیال کردم در عالم رؤیا هستم، اما وقتی رستم پر را جلویم گرفت، خستگی همه شب‌بیداری‌ها و حرص و جوش‌ها غم و غصه‌ها درآمد و گفتم: از فیلمنامه‌ام خوشتر آمده؟ او خیلی زود رفت و من به پر هفت‌رنگ که به اندازه پر یک طوطی بود زل زدم و با خود گفتم: واسه خسته نباشی و دستت درد نکنه بود؟ این جور رستم دستان از من تشکر کرد؟» (یوسفی، ۱۳۹۱: ۶) به این ترتیب، کارگردان با رستم آشنا و تا پایان ساخت فیلم با او همراه می‌شود. «من و رستم شده بودیم دو تا دوست جان جانی و توی خیابان و پارک و کوچه‌ها با هم گشت می‌زدیم و جلوی این مدرسه آن مدرسه دنبال فرزندان رستم می‌گشتیم». (همان: ۹) کارگردان به همراه رستم به تک تک بچه‌هایی که داوطلب بازی در نقش فرزند رستم شده‌اند، سر می‌زند. هرکدام از این بچه‌ها گرهی در زندگی خصوصی خود دارند که رستم با واسطه کردن فیلم و کارگردان، آن را باز می‌کند؛ هرچند که فقط کارگردان، رستم را

تهیه‌کننده و نویسنده فیلمنامه هستند که رستم به آنها در انتخاب بازیگران فیلم، فیلمبرداری نامحسوس از بازیگران و در نتیجه ساخته شدن فیلم کمک می‌کند. گروه دوم، بازیگران فیلم و خانواده آنها هستند. سیر داستان به گونه‌ای است که در آن برشی از زندگی چند کودک نشان داده و معلوم می‌شود که رستم با انتخاب آنها به عنوان فرزندان خودش برای بازی در فیلم، گره‌ای که در زندگی آنها بوده را باز می‌کند و آنها را به هدف و خواسته‌ای که دارند، می‌رساند. علاوه بر رستم، پر سیمرغ نیز به عنوان یک عنصر پهلوانی دیگر حضور دارد. پر سیمرغ که در شاهنامه، خاصیت درمانی دارد و نیز موجب حضور سیمرغ و امداد رسانی او می‌شود، در اینجا ویژگی جادویی دیگری دارد که با نیاز شخصیت داستان همخوانی پیدا می‌کند. پر سیمرغ می‌تواند کارگردان را نامرئی کند تا او بتواند در موقعیت‌های مناسب بدون اینکه دیده شود، از افراد، در طبیعی‌ترین حالتشان فیلمبرداری کند. در پایان می‌بینیم که فیلم اساساً بر پایه همین تصاویر طبیعی بنا می‌شود که کارگردان به صورت مخفیانه و در حالی که بازیگران اطلاعی از حضور او ندارند، از آنها گرفته است. «پر را روی سینه‌ام گذاشتم، رعد و برقی شد و بعد فهمیدم که کسی مرا نمی‌بیند. وارد خانه شدم...». (همان: ۱۳) داستان با روبه‌رو شدن کارگردان - شخصیت اول داستان - و رستم شروع می‌شود:

«از شبی که رستم دستان، یک پر سیمرغ به من داد، زندگی‌ام از این رو به آن رو شد. پشت

می‌بیند و خودش به جای او با بچه‌ها ارتباط می‌گیرد، اما در حقیقت رستم به او می‌فهماند که چه باید بکند و اگر رستم و کمک‌های او نبود اصلاً فیلم ساخته نمی‌شد. در ادامه، نقش رستم و فیلم فرزندان رستم را در زندگی تعدادی از شخصیت‌ها بررسی می‌کنیم:

در فصل سوم داستان، پسری به نام علی گرشاسبی، داوطلب بازی در فیلم می‌شود. کارگردان برای تست گرفتن از او به خانه‌شان می‌رود و با پسری معلول روبرو می‌شود: «نوجوان دوازده‌ساله‌ای روی ویلچر نشسته، به من سلام داد... به شکلی او با رستم هم در ارتباط بود چون رستم مرا به خانه‌ی او راهنمایی کرد... تعجب کردم و توی دلم گفتم: آخه یک آدم معلول چه جوری می‌خواهد فرزند رستم باشه و در یک فیلم بازی کنه؟... گیج می‌زدم... یک لحظه هم فکر نکردم که یکی از فرزندان رستم می‌تواند بچه‌ای معلول باشد». (همان: ۲۴) علی که در بمباران هوایی قطع نخاع شده، پسریچه با ذوقی است که قصه و نمایشنامه می‌نویسد و بسیار مشتاق بازی در این فیلم است. کارگردان او را برای این نقش مناسب نمی‌بیند، اما رستم به او می‌فهماند که علی هم می‌تواند یکی از فرزندان او باشد، به همین خاطر کارگردان به علی می‌گوید: «هنرمند باید خوب کارش را بلد باشد، چرا علی نتواند یکی از فرزندان رستم باشد؟» (همان: ۲۵) در پایان این فصل، نشان داده شده که چطور همین جمله، انگیزه‌ای برای علی می‌شود تا داستان بی‌جان را تکان دهد و حتی تلاش کند تا از جایش بلند شود: «انگشت‌های پیر و باریک و

مچاله‌ی علی، از هم باز شد. مثل خرچنگ مرده‌ای که جان بگیرد، توپ را از دست زن قاپید... توپ را ول کرد... این عمل را ده بار انجام داد. زن می‌گفت: حالا دیدی که می‌توانی؟ این کار برای فرزند رستم چیزی نیست... زن توپ را از زمین برداشت و به علی گفت: عجله نکن! همان‌طور که رستم عجله نکرد و گزش را محکم و دقیق بر سر دیو سفید زد، تو هم توپ را بر سبد بزن... علی توپ را چندین بار پرتاب کرد تا آخرش توپ در سبد افتاد. آن وقت از خوشحالی جیغ کشید و گفت: دیدی چه کار کردم؟» (همان: ۲۷) علی سعی می‌کند با انگیزه بازی در فیلم، از روی ویلچر بلند شود. این انگیزه را رستم که به خواب او آمده، به او می‌دهد:

«انگیزه من از اینکه می‌خواهم فرزند رستم باشم این است که یک شب رستم به خوابم آمد و بازوبندی به بازویم بست و رفت... دکترها می‌گویند اگر تحرک داشته باشم، روزی از روی ویلچر بلند می‌شوم. نمی‌دانم فیلمبرداری کی شروع می‌شود؟ شاید تا آن روز راه افتادم». (همان: ۲۵)

فصل چهارم مربوط به خانواده‌ای مرفه است که دختری به نام الناز دارند. او که متوجه شده پدر و مادرش قرار است از هم جدا شوند، از مدرسه فرار می‌کند و در جایی مخفی می‌شود. پلیس، اهل محل، کارکنان پدر و کارآگاه‌ها به دنبال او می‌گردند، اما او را پیدا نمی‌کنند تا اینکه رستم جای او را به کارگردان نشان می‌دهد: «رستم از کنار جمعیت گذشت و داخل شد... او

احساس می‌کند. چون می‌خواهد فرزند رستم باشد، باید زبان فارسی را یاد بگیرد». (همان: ۵۳)

کمک دیگری که بازی در این فیلم به الیزا می‌کند، کاستن از افسردگی اوست: «به دختر نگاه کردم و گفتم: بانو گشسب، دوست داری فرزند رستم باشی؟ چهره دختر حسابی خندان شد. دوید آمد روی صندلی کنار من نشست و گفت: بگو بگو بگو. پدرش خوشحال شد و به انگلیسی گفت: با او حرف بزنید. با زبان فارسی حرف بزنید. دچار افسردگی شده. دکترش گفته باید با او خیلی حرف بزنیم آن هم به زبان فارسی». (همان: ۵۳)

در پایان این داستان، بانو گشسب در نمایشی که خودش آن را طراحی کرده بازی می‌کند و برای بچه‌ها به زبان فارسی می‌گوید: «من بانو گشسب، دختر رستم، پهلوان ایران زمین، پهلوان گیو را به همسری انتخاب می‌کنم» (همان: ۵۸) و این‌گونه نشان می‌دهد که افسردگی‌اش به واسطه رستم و فیلم فرزندان رستم رو به بهبودی است.

شخصیت بعدی، دختری افغانی به نام سوگند است. او نیز دچار افسردگی شده و به خاطر علاقه‌مندی به شاهنامه، بسیار مشتاق است که در فیلم حضور داشته باشد: «از او پرسیدم: چرا می‌خواهی یکی از فرزندان رستم باشی؟ جواب داد: چون رودابه، مادر رستم، کابلی است. من همه داستان‌های شاهنامه را از بر هستم». (همان: ۵۹)

کارگردان به اشاره رستم او را هم برای بازی در فیلم انتخاب می‌کند تا هم سوگند

با شکوه و وقار پله‌ها را پشت سر می‌گذاشت. اهل آسانسور نبود. منم به دنبال او رفتم. دری که به پشت بام می‌خورد، باز بود. رستم خم شد و از در گذشت. از میان آنتن‌ها و کولرها و خرت و پرت‌ها عبور کرد. دوربین را آماده فیلمبرداری کردم. معلوم است که آخر خط است و باید خبری باشد. از لنز دوربین الناز را دیدم که شبیه خرگوشی در سایه خریشته، مچاله شده و خواب بود». (همان: ۳۶)

بعد از پیدا شدن الناز به کمک رستم، فیلمبرداری از حرف‌هایی که الناز در میان خواب و بیداری به زبان می‌آورد، موجب می‌شود پدر و مادرش به خودشان بیایند و به خاطر دخترشان از طلاق صرف‌نظر کنند: «الناز هراسان از خواب پرید. زد زیر گریه و اشک‌ریزان گفت: نه، نه من فرزند بابای خودم. من مامانم را دوست دارم. نمی‌خواهم فرزند رستم باشم. من فرزند بابامم. فرزند مامانم. نمی‌گذارم آنها از هم جدا شوند». (همان: ۳۷)

شخصیت دیگری که جریان ساخته شدن این فیلم بر او تأثیر می‌گذارد، دختری اروپایی به نام الیزا ارجاسبی است که نام مستعار بانو گشسب را بر او گذاشته‌اند. مادرش از کودکی برای او داستان‌های شاهنامه را خوانده و الیزا را به شاهنامه علاقه‌مند کرده است. این علاقه حتی باعث می‌شود که الیزا تلاش کند زبان فارسی را یاد بگیرد: «خانم ارجاسبی گفت: با او به زبان فارسی حرف بزنید... گفتم آخر زبان فارسی که بلد نیست. خانم ارجاسبی گفت: نمی‌فهمد اما

را شاد کند و هم نشان بدهد که: «رستم اسطوره‌ای مرز جغرافیایی نمی‌شناسد. یکی از آن طرف دنیا بلند می‌شود و می‌آید و می‌گوید که می‌خواهد فرزند رستم باشد. چطور می‌شود به او گفت: نه؟». (همان: ۶۱)

می‌بینیم که در این داستان نیز هر هدفی که وجود داشته توسط رستم و پر جادویی سیمرخ تحقق پیدا می‌کند و این دو عنصر پهلوانی، محور اساسی تمام جریان داستان قرار می‌گیرند. کارگردان، توانسته بود به کمک رستم و پر سیمرخ، فیلم مستندی بسازد و تهیه‌کننده، بچه‌ها و خانواده‌ی آنها را راضی نگه دارد و مشکل تک تک بچه‌هایی که در فیلم بازی کردند، نیز به کمک همین عناصر برطرف می‌شود. همچنین به دلیل همین اهمیت و توجهی که نویسنده به شاهنامه و رستم می‌دهد، در قسمتی از داستان، به این نکته اشاره می‌کند که شخصیت اسطوره‌ای و مهمی مانند رستم چقدر برای بچه‌ها ناآشنا و غریبه است: «بیشتر بچه‌ها اینجا و آنجا اسم رستم را شنیده بودند اما آن‌طور که من می‌خواستم، یعنی فیلمنامه می‌خواست، بچه‌ها درست و حسابی رستم را نمی‌شناختند. تا به آنها می‌گفتی رستم که بود؟ می‌گفتند پهلوانی پرزور بود! بعضی‌ها می‌گفتند: آن‌قدر قوی بود که وقتی قدم برمی‌داشت، پاش تا زانو در زمین فرو می‌رفت. آنها، زورو، سندباد، تارزان و شخصیت‌های تلویزیونی را بیشتر می‌شناختند تا رستم که توی کتاب مانده بود و بچه‌ها فقط اسم او را شنیده بودند». (همان: ۸)

نویسنده همچنین اظهار می‌کند که ما حتماً از نسل رستم هستیم و از اینکه یک معلم تاریخ به او

می‌گوید که نسل دوران رستم به کلی منقرض شده، احساس بدی به او دست می‌دهد: «کله‌ام دود کشید. سرم سوت کشید. دلم هری ریخت، از رستم خجالت کشیدم. یک لحظه از خودم بدم آمد و تو دلم گفتم: اگر ما بچه‌های رستم نیستیم، پس کی هستیم؟... گفتم حتماً ما، یعنی همین بچه‌هایی که تو کوچه، خیابان هستند و پشت میز و نیمکت‌ها می‌نشینند، بچه‌های رستم هستند و گرنه شاهنامه یک کتاب است و اگر آدم‌هایی نباشند که خود را از تبار رستم بدانند، خود به خود شاهنامه و رستم و قصه‌های آن از یادها می‌رود». (همان: ۱۰)

نویسنده با بیان دغدغه اصلی خودش از زبان شخصیت داستان، ناراحتی‌اش را از ناشناخته ماندن رستم و شاهنامه بیان کرده است.

شازده کرگدن

رمان شازده کرگدن، روایت ماجرای پسری به نام شازده است که به خاطر کینه‌ورزی با همکلاسی‌هایش، به کرگدنی خشن و جنگجو تبدیل می‌شود تا بتواند از آنها انتقام بگیرد، اما در انجام کارهای کرگدنی آن‌قدر زیاده‌روی می‌کند که هم در ظاهر و هم در رفتار، به کلی از انسان‌ها فاصله می‌گیرد و دیگر شباهتی به یک پسر بچه ندارد: «قیافه اش یک جوری بود: شانه‌های پهن و بزرگ، گردن کوتاه و کلفت، کمرباریک و باسن آهنی... درست شبیه یک مثلث متساوی‌الساقین بود». (یوسفی، ۱۳۸۹: ۳۶)

علاوه بر آن، حتی مغزش هم کوچک می‌شود و دیگر توانایی درس خواندن ندارد؛ هرچند خودش از این وضعیت راضی است: «توی دلش

کرگدن بودن اوست، کنار قبر پهلوان سهراب خاک می‌کند و به شکل انسانی‌اش بر می‌گردد: «سر قبر پهلوان سهراب، شاخ شازده کرگدن شکست و مثل دسته چاقو افتاد جلو چشمش. اول به آن زل زد، بعد برداشتش، پشت و روش را نگاه کرد، نفس عمیقی از ته دلش کشید و گفت: این هم واسه دل تو پهلوان، آخرش آن را شکستی! همان‌جا زمین را چنگ زد و شاخ را بغل قبر پهلوان سهراب خاک کرد و به پوزه‌اش دست کشید، کمی کوچک شده بود. بلند شد و تا خانه دوید. وقتی مادرش او را به آن شکل دید، خیلی خیلی خوشحال شد.» (همان: ۵۵)

یوسفی در این داستان، کرگدن را به صورت موجودی نشان داده که قلدری کردن، خوردن و خوابیدن، پرداختن به کارهای بیهوده و نیز روی آوردن به قرص‌های نیروزا برای قدرتمندی بیشتر، از ویژگی‌های اوست. در مقابل، پهلوان سهراب قرار دارد که پهلوانی حقیقی است و پهلوان بودن را کاری سخت می‌داند که با کارهای شازده کرگدن، در تضاد است. در پایان داستان، می‌بینیم که شازده، از پهلوان سهراب می‌آموزد که راه پهلوانی در حقیقت، راه انسانیت است. شاخ کرگدنی‌اش را در کنار قبر او خاک می‌کند و قرص‌های نیروزا را نیز همان‌جا می‌ریزد و در حالی که از هیئت کرگدن به هیئت انسانی درآمده، به خانه برمی‌گردد.

بحث و نتیجه‌گیری

بررسی یک موتیف تکرار شونده در مجموعه آثار

می‌گفت: این به جای آن، مخم کوچک شده، به جاش دماغم بزرگ شده و این به آن در!» (همان: ۳۷) پدر و مادرش که نمی‌توانند برای او کاری کنند، به ناچار از تمام دکترها برای درمان پسرشان کمک می‌خواهند، اما دکترها هم بعد از بررسی‌های لازم به این نتیجه می‌رسند که نمی‌توان برای شازده کاری کرد و باید او را به حال خودش گذاشت. سرانجام، گره این مشکل به دست پهلوان سهراب حل می‌شود. پهلوان سهراب که یک پیرمرد معرکه‌گیر است، در جوانی، کشتی‌گیر قهاری بوده و کشتی‌گیران کشورهای دیگر را شکست داده است و زمانی که پیر و ناتوان شده به معرکه‌گیری روی آورده است. شازده کرگدن با او ملاقات می‌کند و از او یاد می‌گیرد که پهلوان بودن با قلدری کردن و زورگویی متفاوت است و کرگدن‌ها همیشه مقابل پهلوانان بوده‌اند: «پهلوان سهراب با آب و تاب می‌گفت: می‌دانی بچه! یک طرف کرگدن‌ها ایستاده‌اند و یک طرف پهلوان‌ها! از دوره رستم دستان همین‌طور بوده و هست. آدم از غصه پهلوان بودن رو تخت بیمارستان می‌خوابد. خُب به جان چشم‌های قشنگت پهلوان بودن سخت است. خیلی! منم اول که به کشتی رو آوردم، گرفتار کرگدن‌ها شدم. بعد که با رستم و پوریای ولی و تختی و این ردیف آدم‌ها آشنا شدم، از پهلوانی خوشم آمد» (همان: ۵۲) بعد از این آشنایی، شازده کرگدن از پهلوان سهراب تأثیر می‌گیرد و کم‌کم رفتارهای کرگدنی‌اش را کنار می‌گذارد و شاخ کرگدنی‌اش را، که نماد اصلی

یک نویسنده، می‌تواند تا حدود زیادی ما را با عاطفه پنهان، سبک شخصی و دغدغه فکری او، آشنا سازد. بسامد بالای موتیف عناصر پهلوانی در آثار محمدرضا یوسفی نیز توجه و علاقه فردی او را به شاهنامه و شخصیت‌های اساطیری و پهلوانی آن، به خوبی نشان داده است. او به شیوه‌های گوناگون، این علاقه‌مندی را در داستان‌هایش نمود داده است:

۱. نامیدن شخصیت‌های مختلف داستان با اسامی پهلوانان شاهنامه مانند رستم، سهراب، فرنگیس و ...
۲. وارد کردن پهلوانان اسطوره‌ای مانند رستم به داستان.
۳. نسبت دادن ویژگی‌های پهلوانی به یک شخصیت عادی و ساختن یک پهلوان جدید مانند رضا غول.
۴. اظهار نگرانی درباره فراموش شدن پهلوانان و ناشناخته بودن آنها برای کودکان.
۵. باز کردن گره‌های داستان به دست پهلوانان برای تأکید بر اهمیت آنها.

یوسفی با محور قرار دادن این شخصیت‌ها، نقش مهم آنها را در داستان تثبیت می‌کند و گاهی به خواننده گوشزد می‌کند که کلید حل بسیاری از مشکلات زندگی را می‌تواند در کتاب‌ها و اساطیر جست‌وجو کند. یوسفی در جای جای داستان‌هایش، تأکید می‌کند که ما فرزندان رستم هستیم و باید به راه او که همانا راه درست انسانیت، احترام، گذشت و مهربانی است، برویم. به خواننده می‌آموزد که حتی در

گیر و دار زندگی ماشینی می‌توان پهلوان جدیدی بود و کارهای بزرگی انجام داد. کتاب خواندن، آشنا شدن با پهلوانان و اسطوره‌ها و الگو قرار دادن آنها از اهدافی است که یوسفی در داستان‌های خود آنها را دنبال کرده است و به همین منظور به اکثر آثار خود تم پهلوانی داده است.

منابع

- حیدر نیای راد، زهره و شعبانلو، علی‌رضا (بهار ۱۳۸۹). «تحلیل اسطوره سیمرخ در شاهنامه فردوسی». *کهن‌نامه ادب پارسی*، پژوهشگاه علوم انسانی مطالعات فرهنگی، سال هشتم، شماره اول، ۱۳۹۶، صص ۱۳۰-۱۰۵.
- دهقان، الهام و تقوی، محمد (۱۳۸۸). «موتیف چیست و چگونه شکل می‌گیرد». *فصلنامه علمی پژوهشی نقد ادبی*، دوره دوم، شماره هشتم.
- رضوانی‌نژاد، رحیم و همکاران (۱۳۸۵). «مقایسه صفات اصلی پهلوانی در شاهنامه». *المپیک*، سال چهاردهم، شماره ۴.
- سلاجقه، پروین (۱۳۹۵). «جستاری تحلیلی در کارکرد موتیف‌های آشنا و آشنایی‌زدا در داستان‌های کودکان». *مجله علمی پژوهشی مطالعات ادبیات کودک شیراز*، سال هفتم، شماره دوم.
- کریستن سن، آرتور (۲۵۳۵). *آفرینش زاینکار در روایات ایرانی*. ترجمه احمد طباطبایی. چاپ اول. تبریز: مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران.

- صص ۱۷۵-۲۱۲.
- یوسفی، محمدرضا (۱۳۹۱). *اگر بچه رستم بودم*. تهران: امیر کبیر.
- _____ (۱۳۷۵). *ستاره‌ای به نام غول*. جلد ۱. چاپ اول. تهران: قدیانی.
- _____ (۱۳۷۵). *ستاره‌ای به نام غول*. جلد ۲. چاپ دوم. تهران: دوم.
- _____ (۱۳۷۶). *پسر فیروزه‌ای*. چاپ اول. تهران: پیدایش.
- _____ (۱۳۸۹). *شازده کرگدن*. تهران: سروش
- _____ (۱۳۸۹). *وقت قصه مرا صدا کن*. چاپ اول. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
- مسکوب، شاهرخ (۱۳۷۴). *تن پهلوان و روان خردمند* (مجموعه مقالات). تهران: طرح نو.
- منافزاده، محمد و آرزو، خان‌پور (مطالعه اخلاق پهلوانی در مهابهاراته). *دومین کنگره بین‌المللی فرهنگ و اندیشه دینی*.
- منصوریان سرخگریه، حسین و تربتی‌نژاد، بهجت (۱۳۸۹). «روای اسطوره». *فصلنامه پژوهش ادبی*، شماره ۱۸، صص ۱۰۳-۱۲۸.
- میرصادقی، جمال (۱۳۸۵). *عناصر داستان*. تهران: سخن.
- نهچیری، اصغر (۱۳۸۳). «خصال رستم در شاهنامه، سیمای انسان آرمانی». *مجله علمی پژوهشی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشکده اصفهان*، دوره دوم، شماره ۳۸،

